

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی میباشد

بسم الله الرحمن الرحيم

..رمان گناهکار پاک..

«نویسنده زهرا علیپور»

نحوه ارتباط با نویسنده:

Zahra_alipoor : telegram@

zahra_alipoor : instagram@

zahraalipoor000@yahoo.com@

(فصل 1)

-بیا بریم گمشو..

-سه بامداد..بخدا خسته شدم...دیگه نا ندارم حتی یک قدم دیگه بردارم..

با خشم برمیگرده و به چشمهای خیش از اشکم خیره میشه..

-اینو زمانی که داشتی اون غلطو میکردی باید میفهمیدی..

-بخدا من کاری نکردم بامداد..اشتباه متوجه شدی..

اهمیتی به حرفام نمیده و در انباری رو باز می کنه و محکم به داخل انباری پرتم میکنه..با کتف به زمین می خورم و از شدت دردی که تو ناحیه کمرم ایجاد میشه جیغی میزنم و «بامداد» رو با درد صدا میزنم..اما سایه بامداد از روی تنم با بسته شدن در از بین میره..صدای هق هقم کل سکوت انباری رو در برمیگیره اما سالهاست که میدونم صدام به هیچکس نمیرسه..سالهاست که میدونم دردی بی دوا دارم..سالهاست که این انباری شده میزبان من برای تسکین دردهام..با هزارتا بدبختی خودم رو به گوشه دیوار میرسونم و تکیه میزنم. دستم رو روی کمرم میزارم و از شدت درد می نالم و زبونم رو گاز میگیرم..نگاهم رو با ضعف سمت سقف تاریک سوق میدم و با گریه با خدا حرف میزنم..

-خدایا..مثل همیشه نمی خوام گله کنما..ولی خدایا خسته شدم..کی دیگه؟ مگه نمیگن هرکی بهت توکل کرده جوابشو گرفته؟ من الان سه ساله بهت توکل کردم..سه ساله نگاهم به آسمونه تا صداتو بشتونم..سه ساله دارم هی در میزنم به خونت مگه یکی در رو به روم باز کنه اما هیچ به هیچه..خدایا خودت شاهدی هیچ وقت گله نکردم..شکایت نکردم..هیچ وقت ناشکری نکردم ولی خدایا..خودت ببین منو؟ ببین به چه روزی افتادم؟ زیر چشمام کبوده از بس تو مدت این سه سال کتک خوردم..دست و پاهام رو آتل بستم بس که بامداد من رو زمین زد و همه جام رو شکوند..

صدام دیگه به گوش خودمم نمی رسید..

اما دیگه چیزی نمیفهمم و همه دنیا به روی چشمم تاریک میشه..

چشمم رو که باز میکنم خودم رو روی تخت میبینم.. نفس راحتی میکشم و چشمم رو میبندم و خداروشکر میکنم که از اون انباری نکبتی خلاص شدم.. معلوم نیست باز بامداد به چه صراطی مستقیم شده که اومده من و از انباری بیرون آورده.. از هر سه ماه، یکبار ممکن بود این اتفاق بیفته.. لبخند تلخی میزنم و سعی میکنم از روی تخت بلند شم اما با تیری که کمرم میکشه دوباره روی تخت میفتم.. از شدت درد اشک گوشه چشمم میشینه اما سعی میکنم بلند شم.. اون دستی رو که کمتر درد میکرد به تخت میگیرم و با هزار تا بدبختی از روی تخت بلند میشم.. نگاهی به ساعت میکنم.. با دیدن ساعت 12 ظهر لبم رو از شدت ترس گاز میگیرم.. دیگه رسماً بدبخت شدم.. باید تا قبل ساعت 1 نهار درست میکردم.. با وجود اون همه دردی که داشتم به سرعت میرم سمت کمد لباسم و بی دقت، لباس سفیدی رو بیرون میکشم و با لباس تنم عوض میکنم.. موهامم بالای سرم جمع میکنم و به آشپزخونه میرم.. وقت فکر کردم نداشتم به همین خاطر سریع بسته ماکارانی رو از کابینت بیرون میارم و داخل قابلمه میریزم و شعله زیرشم زیاد میکنم.. تا موقعی که غذا حاضر بشه هزار با میمیرم و زنده میشم.. به حدی استرس داشتم که موقع درست کردن سالاد دو تا از انگشتمو خونی میکنم.. دستای خونیمو که زیر شیر آب میگیرم صدای در میاد و بعد از اون هم صدای قدم هاش..

مثل همیشه اول صدام میزنه..

-صنم..

نفسی میکشم و با صدای نحیفم جوابش رو میدم..

-من اینجام..

کمی بعد صدای قدم هاش نزدیک میشه و وارد آشپزخونه میشه.. بدون اینکه لباساش رو عوض کرده باشه پشت میز نهارخوری میشینه و با سکوت منتظر میشه.. از این سکوت عجیب میترسم.. سابقه نداشتم بدون اینکه لباساش رو عوض کنه بیاد و نهار بخوره.. در حالت عادی امون بهم نمیداد چه برسه به این که یکدفعه تغییر رفتار بده.. قشنگ اشهدم رو میخونم.. دستامو با حوله خشک میکنم و با دستمال مرطوب جلوی زخممارو میپوشونم.. همچنان میخ دستاش بود.. با آرامش ظاهری سینی نهارش رو حاضر میکنم و جلوش میزارم.. سعی میکنم لرزش دستام رو مخفی کنم اما انگار موفق نمیشم و یکدفعه مچ دستم رو میگیره..

آب دهنم رو قورت میدم و با چشمای گرد شده و آمیخته با ترسم بهش زل میزنم..

گناهکار پاک

سفیدی چشماش قرمز بود..قرمز که نه بیشتر به خون شبیه بود..خون که چه عرض کنم..اما صورتش آروم بود...البته نمیدونم شاید آروم نبود..تو اون لحظه اصلا مغزم درست کار نمیکرد و فقط داشتم دعا میکردم که باز کاریم نداشته باشه که یکدفعه با سوالی که میپرسه یکه میخورم..

-صنم...من...اذیتت میکنم؟

چشمام گرد تر میشن..

-چی؟

-من تو رو اذیت میکنم؟ یعنی از من بدت میاد بخاطر اینکه اذیتت میکنم؟

وقتی میبینه جوابشو نمیدم فشار دستاش دور مچم بیشتر میشه..

-د بگو دیگه..از من متنفری؟؟؟؟

از شدت ترس به تنه پته میفتم و با من میگم:

-ن..ن..نم..یاد..نمیا..د

فشار دستش دور مچم به درجه بالا میرسه..حس میکنم دستم در حال کنده شدن بودن..جیغم که در میاد با داد میگه:

-داری دروغ میگی..داری مثل چی دروغ میگی..تو از من بدت میاد..تو از من متنفری عوضی...آره—ه؟

با گریه و ترس میگم:

-نه به خدا بامداد من ازت بدم نمیا..آخه تو چرا اینجوری؟ من چیکار ب تو دارم...تو رو خدا دستم رو ول کن بامداد داره میشکنه..

-بزار بشکنه..بشکنه از دستت راحت شم..بلای جونم شدی تو..دیوانم کردی تو..حالم ازت بهم میخوره..

از شدت درد هق هقم بلند میشه و اون هم به سرعت از روی صندلی حرکت میکن و همینطور که دستم رو میگیره من رو به اتاقم میبره و پرتم میکنه داخل اتاق..تا می خوام به خودم پیام و از دستش فرار کنم ، کمر بندش رو در میاره و سمتم هجوم میاره..با جیغ میگم «نه» و دستم رو جلوی صورتم میگیرم اما با اولین ضربه ای که به شونم میخوره جیغی میزنم و روح به یکباره از تنم جدا میشه...

همینطور که به در تکیه میدم، آروم آروم اشک میریزم..صدای نحسشون از توی پذیرایی تا اینجا میاد و سورتمه میکشه روی مغزم..لبم رو میگزم و دوباره نگاهم رو سمت آسمون شب بیرون از اتاق سوق میدم..

«نمیدونم شب بود یا خواب..»

نمیدونم گناه بود یا اتفاق

دقیق نمیدونم

نمیدونم کلمه شانس رو تو کدوم املای زندگیم غلط نوشتم که معلم تقدیر

اون رو از دفتر من خط زد....محسن امیری»

صداش میاد که صدام میزنه..

-صنم!

به سختی از جام بلند میشم و رو به روی آینه قرار میگیرم..با دیدن کبودی زیر لب و روی دماغم لبخند تلخی میزنم..سالهاست که فرقی با یک مرده متحرک نداشتم..دوباره صدام میزنه که پوفی میکشم و از اتاق بیرون میرم..با دیدن اون همه جمعیت دختر و پسر میترسم و دستی به لباسام میکشم..خجالت زده می خوام خودمو یکجوری قایم کنم اما بامداد سریع میبینه منو و صدام میزنه..

-کجایی تو؟ بیا گمشو اینجا..

دو دختری که کنارش ایستاده بودن و عین زالو بهش چسبیده بودن با دیدن من قهقهه کنان می خندند..

-وای اینو ببینش..بامداد..زنت اینه؟

بامداد نیشخندی میزنه و بوس نرمی به گونه دختره میزنه..

-خیلی دوسم داشت..منم دیدم خیلی التماس میکنه کلفت خونم کردمش..شوق رو تو چشاش میبی ین؟

سه تاشون میزنن زیرخنده..اون یکی دیگه با دلبری میگه..

-کلفتاتم بیریخته..از دست تو..بیا بریم میترسم دیدن این دختره تو روحیم تاثیر هزاره شب خواب ببینم...

گناهکار پاک

دوباره میخندن که اخمامو تو هم میکشم و خطاب به بامداد با صدایی که می لرزیر میگم:

-باهام کاری داشتی؟

صدای سردش به گوشم میشینه..

-آره..برو سینی شربتارو از کارگر جدید بگیر و بین مهمونا پخش کن..فقط قبلش برو این گونی رو از تنت در بیار که آبروم رو نبری..

سری تکون میدم و به اتاق برمبگردم و بعد ازعوض کردن لباسام به آشپزخونه میرم..سینی رو که از روی میز برمیدارم احساس سنگینی میکنم..تقصیری هم نداشتم..تمام دست و پاهام به ضعف نشسته و دیگه قادر نیستم کارهای سنگین بکنم..از آشپزخونه که خارج میشم نگاهم به رو به اطراف میگرددونم..عده زیادی وسط پذیرایی در حال رقص بودن و آهنگ کر کننده ای هم در حال شکستن شیشه های خونه بود..آه تلخی میکشم و سمت مهمونا میرم..یکی یکی از همه پذیرایی میکنم و بقیه هم با نگاه تحقیرآمیز تمام وجودم رو به سخره میگیرن و به گرمی آغوشی که همدیگه رو مهمون کرده بودن من رو هم به سیلی های داغی که به روحم می نشست، مهمون میکردن...

سینی که خالی میشه سمت آشپزخونه برمبگردم..در همون حال و هوای غم انگیز خودم غوطه ور میشم که یکدفعه یک نفر محکم بهم برخورد میکنه و سینی از دستم رها میشه و به شدت پخش زمین میشم..دوباره با همون کتفی که درد میکرد روی زمین میفتم و از شدت درد جیغ میکشم..اما به دلیل ولوم بالای صدا..هیچ به هیچ میشه..

از روی درد چشمام رو مبیندم که یکی با نگرانی صدام میزنه..

-خانوم..خانوم خوبید؟ وای ببخشید تو رو خدا..خانوم؟ صدامو میشنوید؟

چشمام رو که باز میکنم اشک از گوشه چشمم پایین میریزه..به سختی میگم:

-خ..خوبم..

صدامو که میشنوه نفس راحتی میکشه..با دیدن مردی همسن و سال بامداد میتروسم و آب دهنم رو قورت میدم..

با نگرانی و چشمانی پر از شرمندگی صدام میزنه..

-خوبید؟ببخشید و عذر میخوام..من واقعا شمارو ندیدم..یعنی انقدر عجله داشتم که ندیدم..

-خواهش میکنم..خوبم!

می خواد کمکم کنه بلند شم که مانع میشم..آهسته میگم:

گناهکار پاک

-خودم میتونم..

-مطمئنید؟

-آره..

متوجه میشه که روی این مسئله حساسم..از روی زمین بلند میشه و منتظر نگاهم میکنه..معذب میشم..این چرا وایستاد؟ چرا نمیره؟ سعی میکنم یکم طولش بدم اما دیدم انگار نه انگار..میخ شده روی زمین..مگه این عجله نداشت؟ یکدفعه هیینی میکشتم..وای..بامداد...یاد بامداد که میفتم سیخ سرجام میشینم..اگر من و تو این وضعیت ببینه قطعاً دیگه من رو میکشه...دستام رو به زمین میگیرم و آرام بلند میشم..بدون توجه به اون مرد سمت آشپزخونه پا تند میکنم که یکدفعه جلوم رو میگیره..

-خانوم..جواب من رو ندادید..مطمئنید خوبید؟

با دیدنش قلبم به تپش میفته..الانه که بامداد منو ببینه..

-خوبم آقا..میبینید که خوبم ولم کنید تو رو خدا..

-اما...

با صدای جدی و روبه عصبی بامداد، حرفش نصفه میمونه..

-صنم...تو اینجا چیکار میکنی؟

با ترس سمت بامداد برمیدرم..پشت سرم دست به سینه ایستاده بود...با من من و وحشت میگویم:

-من اینجا کاری..نداشتم..داشتم میرفتم سمت آشپزخونه..

نزدیکم میشه و عصبی دستم رو میگیره..نگاهش رو سمت اون پسره میچرخونه..

-چی داشت بهت میگفت آریا..

اون پسر که تازه فهمیدم اسمش آریایه لبخند میزنه و رو به بامداد با تعجب میگو:

-هیچی پسر..من نمیدونستم که ایشون خواهر تویه..ببخشید نشناختمشون..حواسم نبود بهشون برخورد کردم و خوردن

زمین..داشتم ازشون عذرخواهی میکردم..

نفس آسوده ای میکشتم و خودم رو روی دستای بامداد کمی رها میکنم..خداروشکر که آریا حقیقت رو گفت وگرنه قشنگ فاتحم خونده شده بود..

آریا متعجب میشه...اما بامداد نمیزاره که دیگه کنجکاوی کنه..سمت من برمیگرده و دستم رو فشار میده و زیر گوشم آروم و عصبی میگه..

-زود گمشو تو اتاقت..

با صدای ترسناکش سریع سری تکون میدم و به سرعت سمت اتاق می دوئم و واردش میشم و محکم در رو پشت سرم مبیندم..نفس راحتی میکشم..دیگه نمیبینم اونا به هم چی میگن یا اینکه چه اتفاقی میفته اما فقط میدونم که امشب حداقل از دست کتکای بامداد راحتم..امشب تختش به اندازه کافی پر هست که حتی یادش نیاد صنمی هم وجود داره!

آخرای مهمونی میشه که کم کم همه رفع زحمت میکنن و طبق معمول یلدا شب می مونه..از این دختره اصلا خوشم نمیومد ولی از این جهت که میتونست سر بامداد رو گرم کنه تا یادی از من نکنه خوشحال میشدم..هرچند میدونستم اون هم دل خوشی از من نداره فقط وای به حال اینکه بفهمه من زن بامدادم..اونوقت میدونم که حسایی پیش بامداد خرابم میکنه و کتک هایی که نوش جان میکنم دو برابر میشه..اما خب میشه یک دلخوشی هم داشته باشم که بامداد اوقش میگیره از اینکه من رو «زن» خودش خطاب کنه..!

وارد اتاق میشه و در رو باز میزاره..

-وسایلتو جمع کن می خوایم بریم رشت..

از سر سجادم بلند میشم و با تردید سلام میکنم.

-منم پیام؟

اخماشو تو هم میکشه.

-جز تو کس دیگه ای تو اتاق هست؟

سرم رو به نشونه منفی تکون میدم که پوفی میکشه و از اتاق خارج میشه..متوجه میشم که اصلا امروز اعصاب درست و حسابی نداره..البته کی اعصاب داشت که این بار دومش باشه..میدونستم باز شمال چه خبره..طبق معمول در سال دوبار میرفتیم شمال و اون به کارهای شرکتش تو رشت شخصا رسیدگی میکرد و با دوست دخترای خوشگلش خوش گذرونی میکرد.. ساک کوچیکی از بالای کمد برمیدارم و فقط چندتا دست لباس توش جا میدم..هرچند وسایل خاصی هم نداشتم که بخوام بخاطرشون چمدون جابه جا کنم..

ساعتم رو که دور دستم مبیندم با دیدن زمان لبم رو میگزم..باز دیر کرده بودم و با خشم اژدها رو به رو میشدم...سریع روسریمو محکم میکنم و با برداشتن ساک از اتاق خارج میشم.. روی مبل تو پذیرایی منتظرم نشسته بود..نگاهم که میکنه بدون هیچ حرفی بلند میشه و از خونه بیرون میزنه..عجیب سکوت داره امروز..دفعه های دیگه عصبانیتش همراه با تخلیه بود..اما امروز انگار داشت ذخیره میکرد..پس وای به حال..معلوم نیست قراره تا چه اندازه در حد اعلا کتک بخورم..

از خونه خارج میشم و در رو قفل میکنم. وارد پارکینگ که میشم اون رو صندلی راننده منتظرنشسته بود. احتمالا از تاخیرم عصبانی شده باشه..سوار ماشین که میشم بدون هیچ حرفی با عصبانیت ماشین رو به حرکت در میاره..فقط اینو بگم تا زمانی که برسیم دم در خونه یلدا، هیچ حرفی نزد و اخماش تو هم گره بود..

دم خونه یلدا که میرسیم بدون هیچ حرفی میرم و صندلی عقب میشینم..خاطره خوشی از این سفرا نداشتم..تنهایی بود و تنهایی..دفعه اولی که می خواستیم بریم من بدون اینکه بدونم قراره با چه کسی بریم صندلی جلو نشسته بودم و وقتی یلدا اومد چنان جیغ جیغ کرد که چرا من جلو نشستم و مگه من کیم که به غلط کردن افتادم..تازه کتک خوشگل بامداد رو هم جلوی چشمای اون عفریته نوش جان کردم و تا برسیم ویلای بامداد، خون دهنم خشک نشد!

اونام انگار نه انگار..

گناهکار پاک

یلدا که اومد بدون اینکه اصلا حس کنه کسی هم تو ماشین هست سوار شد و گونه بامداد رو بوسید..

-سلام عزیزم..خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود..

تو ذهنم پوزخند میزنم و میگم آره جان خودت..انگار من بودم پریشب کنار بامداد خوابیده بودم!

ادامه میده:

-والی بامداد خیلی هیجان دارم..

بامداد مثل همیشه خشک البته برای یلدا آمیخته به کمی نرمی میگه:

-واسه چی؟

-واسه شمال دیگه..خیلی وقته نرفتم..

-تو که هفته پیش با سینا شمال بودی..

یلدا یکه میخوره..با من من میگه:

-سینا؟ تو از کجا میدونی؟

بامداد طوری نگاهش میکنه که من سرجام قبض روح میشم..

یلدا خودشو جمع و جور میکنه:

-البته یک قرار کاری بود عزیزم..زیاد سخت نگیر..مهم نبود!

بامداد ماهرانه فرمون رو میچرخونه..

-مهمم نبود!

پوزخندی میزنم..اما انگار صدای پوزخندم بلند بود که یلدا با حرص به عقب برمیگرده و با جیغ رو به بامداد میگه:

-اصلا تو چرا این دختره رو هی با خودت این ور اون ور میبری؟ مگه نگفتی کلفتته؟ مگه کسی کلفتشو با خودش جایی میبره؟

-به تو ربطی نداره!

گناهکار پاک

با جواب دندون شکن بامداد یلدا رسما خفه میشه و صاف سر جاش میشینه..برام مهم نبود بامداد چجوری جوابشو میده بخاطر همین لبخند تلخی میزنم و چشمامو میبندم و تا وقتی برسیم شمال، سرمو تکیه میدم به پشتی صندلی و می خوابم.. اصلا حوصله دلبری های مسخره و الکی یلدا رو نداشتم..

با تکونی که ماشین میخوره چشمامو باز میکنم و به اطراف نگاه میکنم..رسیده بودیم...یلدا و بامداد از ماشین پیاده میشن و منم آروم پشت سرشون پیاده میشم.. نگهبان سویچ رو از بامداد میگیره تا ماشین رو ببره داخل باغ..قبل اینکه وارد ویلا بشیم رو به بامداد میکنم و صدای میزنم..

-بامداد..

با صدام وایمیسته و آروم برمیگرده..یلداهم!!

-م..یتونم برم دریا؟

به نگاه مظلوم نگاه میکنه و اخم کمرنگی روی صورتش میشینه..بعد از لحظاتی که عمری برام گذشت میگه:

-زود بیا!

سری تکون میدم و بدون اینکه تشکری ازش بکنم سمت دریا پرواز میکنم و به «عقده ای» گفتن یلدا توجهی نمیکنم..بدو بدو خودم رو به دریا میرسونم و وقتی به ساحل میرسم خودم رو روی ماسه ها رها میکنم..لبخندی آکنده به تلخی میزنم و اشکام دونه دونه روی گونه هام میشین..یکدفعه داد میزنم:

-سلام مامان!

لبخند عمیق تر میشه و با پشت دستم آب بینیمو تمیز میکنم..هیجان زده میشم..

-سلام بابای خوبم!

گریم عمیق تر میشه..

-خیلی دیر اومدم؟...آره میدونم!

شرمنده سرمو زیر میندازم..

-ولی قول دادم دفعه بعدی که اومدم یک تغییری کرده باشم..

گناهکار پاک

قهقهه کنان میخندم..دیوانه میشم.

-آره تغییر کردم..

بلند میشم و دستامو از هم باز میکنم..

نمیبینی؟ این منم! صنم کوچولو..همونی که با هزارتا بدبختی بزرگش کردین..الان اینجاست..الان اینه..

دور خودم میچرخم..

-میبینی؟ چقدر بزرگ شدم..چقدر زیادی بزرگ شدم..اما بابا حس میکنم این زیادی بزرگ شدن خوب نبود..حس پیری

دارم..زیر چشمو ببین؟

یادت بود وقتی با دستای زبرت دست میکشیدی زیر چشم و قربون صدقم میرفتی واست ضعف میکردم؟ یادته وقتی لباسای

نارنجیتو از تنت در میوردی واست جون میدادم و بغلت میکردم؟ یادته بغلم میکردی و پیشونیمو میبوسیدی..؟

ولی پیشونیمو ببین..شده مهر تسمه های بامداد..شده مهر بی کسی هام..شده مهر نامردی های صابر..مهر داداشی که منو گذاشت

و رفت..رفت و رهام کرد..کسی که براش می میرد..کسی که براش فدا میشد..و فدا شد!

آه میکشم..

-اما نیومدم شما رو هم ناراحت کنم..فقط اومدم بگم دیگه تغییر کردم. صبور شدم.. قبلنا چند بار دست به خودکشی میزدم اما

اینبار دیگه اینکارو نمیکنم..صبر میکنم..صبر میکنم تا یک روزی خدا در رحمتشو به روم باز کنه و من رو از این امتحان بزرگ و

سخت نجات بده..اما بابا، مامان قول بهتون میدم من عوض میشم..قول میدم بهم افتخار کنین..می خوام این روزای سختو

بگذرونم..ولی نمیدونم کی قرار همه چی تموم شه..از خدا بخواین کمکم کنه..باباجونم..تو خیلی خوب بودی..برام زیاد دعا

کن..زیادا!

-بسه..

با شنیدن صدا سیخ سرجام وایمیستم و حرف تو دهنم خشک میشه..روح از تنم آروم آروم جدا میشه و دستام به لرزش

میفتن..صدا صدای ترسناک بامداد بود..بدبخت شدم رفت..به سرعت به عقب برمیگردم..نگاهم میکنه..نگاهش میکنم..عاجزانه..از

روی ترس..عقب عقب میرم..

-ش..نیدی؟

دستاشو تو جیباش فرو میبره و پوزخندی میزنه..

گناهکار پاک

- امتحان سخت..؟

از روی درد قلبم رو میگیرم و «امام حسین ع» رو از روی عجز صدا میزنم.. بدبخت شدم.. قطعا بدبخت شدم.. همه چیزو شنیده بود.. همه چیزو..

- م.من..

جلو میاد.. عقب میرم..

- تو چی؟

گریم میگیره..

- بامداد.. تو رو خدا نه..

اخماشو تو هم مییره..

- چی نه؟

دستامو حصار صورتم میگیرم و با بغض میگم:

- دیگه نزن.. نزن تو رو خدا.. بخدا غلط کردم.. اشتباه کردم.. ببخشید

یکدفعه سر جاش وایمیسته.. با ترس سرمو بلند میکنم که سریع نگاهشو ازم میگیره.. متعجب میشم.. سمت ویلا قدم میچرخه و با سردی میگه:

- زودتر بیا..

شوکه دستام کنارم میفتن و مسیر رفتنشو نگاه میکنم.. اشکام رو گونه هام خشک میشن.. چیزی رو که میبینم اصلا نمیتونستم باور کنم.. با تعجب و بغض سمت دریا برمیگردم و با لبخندی تلخ میگم:

- «شاید از شما خجالت کشید...»

داخل اتاق می‌شدم و ساکمو روی تخت مینداختم و سمت پنجره می‌رفتم و بازش می‌کنم.. هوای خنک رو با لذت به مشام میکشتم و لبخند می‌زدم.. اینجارو همیشه دوست داشتم.. شاید تنها جایی که تو این دنیا باعث میشدی حتی برای چند ثانیه از ته دل لبخند بزنی اینجا بود..

تقه ای که به در می‌خوره نگاهمو از بیرون می‌گیرم و سمت در می‌چرخونم..

-کیه..

در با تیکی باز میشه و یلدا وارد اتاق میشه.. پوفی میکشتم و نگاهمو به بیرون برمیگردونم..

طعنه می‌زنه..

-اومدی شمال باز خودتو می‌گیری..

می‌خندم..

-اومدی بازهمچین چرت و پرتایی رو تحویل بدی؟

تشر می‌زنه..

-ببین دختره ح..

برمی‌گردم و اخم می‌کنم.

-من اسم دارم.. این به درخت می‌گن..

قهقهه می‌زنه و با لوندی دستشو تو موهای فرو می‌بره..

-واای نگو.. کلفتم واسه من آدم شده.. از کی تاحالا؟

سمتش می‌رم و عصبی هلش میدم.. بدون اینکه همچین انتظاری از من داشته باشه شوکه یک قدم به عقب پرت میشه..

-از اینجا برو بیرون..

به خودش که میاد عصبی سمتم هجوم میاره و می‌خواد موهامو بکشه که بخاطر کوچولو بودنم، سریع از زیر دستش در می‌رم و موهاشو تو دستام میکشتم.. جیغش که در میاد از ته دل لبخند می‌زدم..

گناهکار پاک

-نکن عوضی...چه غلطی داری میکنی..اگه دستم بهت برسه بیچارت میکنم..

-بجای کری خوندن واسه من یک کاری بکن دیگه..فقط بلدی حرف مفت بزنی..وگرنی هیچی حالت نیست..

همینطور در حال تقلا کردن بود که یکدفعه با صدای داد بامداد سیخ سرجام وایمیستم و موهایم از دستم رها میشه..یلدا با گریه و بغض سریع خودشو پشت بامداد قایم میکنه و منم با ترس به عقب برمیگردم.. بامداد با قیافه ای عصبی نزدیکم میشه و آرام میگه:

-داشتی چه غلطی میکردی؟

اب دهنم رو قورت میدم و نگاهم برمیگرده سمت یلدا که پشت سر بامداد در حال ادا در آوردن برای من بود..از روی حرص دندونامو به هم فشار میدم و می خوام یک چیزی بگم که کارمو راست و ریس کنم اما یکدفعه یک طرف صورتم سوختن همانا و روی تخت پرت شدنم همان... کتف آسیب دیدم محکم به لبه تخت برخورد میکنه و جیغ دردآلودم بلند میشه..

اما..

صدای پای دوتاشون رو میشنوم که بی اهمیت از اتاق بیرون میرن..صدای کفشای زنونه یلدا سوهان میکشه روی روحم و قدم های محکم بامداد قلب و غرورم رو زیر خودشون له میکنن و رد میشن..

رد میشن و صنم باز هم میسوزه..!

اما بلاخره خاکستر این آتیش دامنشون رو میگیره..اون روز زیاد دیر نیست..

مانتوی طوسی رنگی میپوشم و شال کرم رنگم رو هم سرم میکنم و به سرعت و پر انرژی از اتاق بیرون میزنم..

اول صبحی از بامداد اجازه گرفته بودم که بعد نهار برم دوباره کنار دریا..و خیلی غیرمنتظره گفت برو..اما باز هم مثل همیشه و صد البته بخاطر اتفاق صبح سرد و یخ بود..یلدا رو هم اصلا ندیدم..خداروشکر..اصلا حوصلشو نداشتم..دلتم نمی خواست روز قشنگم با دیدنش خراب بشه..

کنار دریا که میرسم لبخندی میزنم و به دور از هرچی تلخی دستامو از هم باز میکنم و هوای خنک ساحل رو به هام میکشم..

گناهکار پاک

-خدایاشکرت..شکرت که هنوز هم پدیده های بزرگیت تو این دنیا هست..پدیده هایی که نشون امید هست..نشون حیات..

لبم رو میگزیم و بغضم رو قورت میدم..

-هنوز چیزای کوچیکی هست که بخاطرش لبخند بزیم..پس یعنی هنوز زندگی جریان داره..

همونجا روی ماسه ها میشینم و زانوهامو بغل میگیرم..دوست داشتم تا لحظه غروب خورشید همینجا باشم و محو تماشای پایان یک روز دیگه از روزای سخت زندگیم باشم..منتها این بار با پایان خوش!

تک خنده ای میکنم و چونمو روی زانوم میزارم و محو تماشای امواج نرم دریا میشم..مدتی رو همینجور بی صدا و بی هدف به تماشا میشینم که ناگهان صدای نرم گیتاری از کنارم بلند میشه..متعجب سرمو بلند میکنم و نگاهمو به اطراف میگردونم..زیاد طول نمیکشه که منبع صدارو پیدا میکنم. درست در دو متری من پسری گیتار به دست رو به دریا نشسته بود و مشغول گیتار زدن بود..لبخند محوی میزنم و بی اراده به تماشای نوازندگیش میشینم..به حرکات دستاش که ماهرانه روی نخای گیتار پیچ و تاپ میخوردن و به چشمای بستش و صدای پر از احساسش که همه و همش محبت و خلوص احساس وجودش رو فریاد میزدند.. بی اختیار جذب وجود این پسر میشم.. اونقدر بی اختیار که اصلا متوجه نمیشم کی کنارش میشینم و کی متوجهم میشه و کی...

نگاهم میکنه!

-سلام..

با صداش به خودم میام..با خنده دستشو مقابلم تگون میده و صدام میزنه..

-سلام خانوم...

خجالت زده لب میگزیم و شالم رو محکم میکنم و قدمی به عقب میرم..

-س..سلام..بخشید..من اصلا متوجه نشدم..

لبخند مهربونی میزنه و سرشو پایین میندازه..

-خواهش میکنم عیبی نداره..

نمیدونستم باید چیکار کنم..تا الان هم خیلی سوتی داده بودم..دیگه در حال ضایع شدن بودم که سریع بلند میشم..

-کجا؟

متعجب میشم..

گناهکار پاک

-بله؟

میخنده..

-دارید میرید؟

سری تکون میدم و با من من میگم..

-نباید برم؟

چشماشو مبینده وقفههههه میزنه..

-چقدر بامزه ای تو..نه، چرا نری..

لبخند خجولی میزنم و با گفتن «لطف دارید» ای سریع میچرخم و می خوام که سمت ویلا پا تند کنم اما با یادآوری چیزی یکدفعه سرجام وایمیستم..دوباره سمت پسره برمبگردم..هنوز به من نگاه میکرد..متعجب میشه..سریع میگم:

-خیلی صدای قشنگی دارید..

تعجبش تبدیل به لبخندی محو میشه..

-خواهش میکنم..

دیگه چیزی نمیگم...میخوام برم که اینبار اون صدام میزنه..

-راستی..

سرمو به معنای بله تکون میدم که از سرجاش بلند میشه..

-به بامداد سلام برسونید..

یکدفعه سرجام خشک میشم..اسم بامداد که میاد لرزخفیفی به تنم میشینه..این..این دیگه از کجا بامداد رو میشناخت؟..این اصلا از کجا منو میشناخت؟

تعجب رو که از تو چشم میخونه لبخندی میزنه..

-نشناختین؟

با استرس نگاهش میکنم..

لبش رو میگزه و شرمنده میشه..

-همونی که اونشب باعث شد بخورید زمین..آریام!

تا اسمش رو میشنوم روح از تنم جدا میشه..دیگه واینمیستم تا صداشو بشنوم..حتی به صدازدناشم دیگه گوش نمیدم..تنها چیزی که میدیدم ویلا بود و مسیر کوتاهی که حالا برام کیلومترها فاصله گرفته بود..همین که وارد ویلا شدم خودمو به اتاق می‌رسونم و در اتاق رو شش قفله میکنم..نفسی که میگیرم سریع سمت پنجره میرم و بازش میکنم..نگاهمو به ساحل که میندازم آریا رو میبینم..هنوز همونجا ایستاده بود و به در ویلا خیره بود..آهی میکشم و از پنجره فاصله میگیرم..همه زندگیم حصارکشیده از وجود بامداد شده بود..هرجا میرم..به هر دری میزنم اسم بامداد میاد..دیگه حتی از بامداد روز هامم میترسیدم..

دیگه حتی از نگاه کردن خودم تو آینه هم میترسیدم..!

آهی میکشم و خودمو روی تخت رها میکنم..

کی قرار بود بامداد زندگیم تموم بشه و خورشید برام طلوع کنه..کی خدایا..کی!؟

(فصل 3)

پرتو نور خورشید که به صورتم برخورد میکنه، چشمامو محکم به هم فشار میدم و دماغ شده روی تخت نیم خیز میشم..نگاه گیجم رو به ساعت میندازم و با دیدن ساعت 9 چشمهام گرد میشن و به سرفه میفتم..یاخودخدا...دیر کرده بودم..اخه چرا خدایا..وای!

سریع از تخت پایین میپریم و لباسامو عوض میکنم و به سرعت از اتاق بیرون میزنم. تو راه یکی از خدمه هارو میبینم که در حال تمیز کردن برگ گل های کنار پنجره بود..صداش میزنم و سراغ بامداد رو ازش میگیرم..

-نمیدونی آقا کجاست پونه..؟

پونه با لبخند آرامش بخشی چشماشو میبندد و میگه:

گناهکار پاک

-نگران نباش دخترم..آقا صبح زود با یلدا خانوم رفتن بیرون..فکر کنم امشب مهمون دارن بخاطر همین رفتن خرید کنند..

نفس راحتی میکشم و همونجا روی پله ها میفتم..

-ترسیدما..خدایاشکر

پونه آبپاش رو برمیداره و در همون حین که گلا رو آب میده با خنده میگه:

-آره منم اول صبح خیلی استرس داشتم که آقا متوجه بشه تو هنوز صبحونه رو آماده نکردی..اما خب خداروشکر یلدا خانوم انقدر

عجله داشت که حتی نداشتن آقا نگاهشون به آشپزخونه بیفته..چه برسه به اینکه صبحونه هم بخورن..

میخندم..

-این یلدا هرچقدرم بد باشه گاهی اوقات خیلی کارایی داره ها..

-شیطونی نکن دختر..به نظرم الان پاشو یک حموم برو..چهاردست لباس خوشگل انتخاب کن که حداقل امشب لباس خوب

داشته باشی..

پوفی میکشم..

-حوصله ندارم پونه..

اخم ریزی میکنه..

-حوصله ندارم چیه..نمی خوام مثل پارسال این یلدا و دوستاش تو رو مسخره کنند.. تو رو که مسخره میکنند انگار دارن گوشت

تنِ منو تیکه تیکه میکنند..برو مادر جون پاشو عزیزم!

-باشه پونه جون..اما می خوام قبلش برم ساحل..

پونه نگاهی پر تردید به انتهای سالن میکنه و میگه:

-به نظرم زیاد نرو ساحل..از وقتی اومدی همش میری ساحل..میدونم قصدت چیه و به چه علتی میری..اما اونجا پاتوق داداش

بامدادخانه..

متعجب میشم.

-پاتوق؟ بامداد؟ مگه داداش بامداد خارج از کشور نبود؟

گناهکار پاک

-نه دخترجان..کجایی تو..خیلی وقته داداششون از آلمان برگشته..تازه اونم فقط برای تحصیلش بوده..

چشمام گرد میشن..

-پس چرا من تاحالا جایی ندیدمش؟ چرا اصلا از بامداد خبر نمیگیره..؟

-نمیدونم والا چرا خونه آقا نییاد..اما خب خودش خونه داره دیگه

-خب باشه اما باز باید خودشو گاهی اوقات یک نشونی بده یا نه..

-حالا به من و تو چی میرسه دخترجون در مورد این و اون غیبت کنیم..پاشو برو کاری رو که بهت گفتم انجام بده..

بلند میشم و گونه پونه رو میبوسم..

-چشم انجام میدم اما قبلش میخام برم ساحل..تازه بهترین فرصتم هست چون مطمئنا بامداد تا عصری خونه نییاد..

-از دست تو..باشه عزیزم..فقط مراقب خودت باش!

چشم..

میخندم و با گفتن «چشم ای» از ویلا خارج میشم..تا رسیدن به ساحل برخلاف روزای دیگه آهسته قدم میزنم..بی اختیار به سمت ساحل جذب میشدم..دوری و دلتنگی از مامان و بابا همه اینا باعث میشد دلم پر بکشه واسه حتی یک ثانیه موندن کنار دریا..

ساعت ها بود که کنار دریا نشسته بودم و به آبی آرومش خیره شده بودم..حتی متوجه گذر زمان هم نشده بودم..چه برسه به آدم هایی که از کنارم میگذشتند و خورشیدی که در حال غروب کردن بود..بلاخره تونستم ببینم..غروب خورشید زندگی رو..لبخند میزنم..درست بود دیروز این موقعیت نشد که فراهم بشه اما امروز..شد!

تو حال و هوای خودم غرق میشم که یکدفعه با صدای چیک دوربینی میترسم و متعجب سرمو بلند میکنم..تا سرمو به چپ میچرخونم با دیدن آریا و دوربین عکاسی دستش، دهنم یک متر باز میمونه..باز دوباره این؟؟

تا نگاه متعجبم رو روی خودش میبینم میخنده و دستی به موهاش میکشه..

-سلام..

اخمی میکنم..

-سلام..داشتی چیکار میکردی؟

گناهکار پاک

لبش رو میگزه و به دوربینش خیره میشه..

-عکس میگرفتم..

اختم پررنگ تر میشه و از سرجام بلند میشم.. سمتش میرم و به دوربین اشاره میکنم..

-از من یا از دریا؟

لبخندی مرموزی میزنه..

-از ترکیب تو و دریا!

تا اینو میگه اخمام از هم باز میشن و فقط گره نرمی بین ابرو هام باقی میزارم..

-اما کار درستی نکردی.. ۶

سری تکون میده..

-میدونم

-میدونی؟ پس چرا عکس گرفتی؟ پاکش کن..

-اما خیلی قشنگ شده.. نمیتونم!

-پس بدش من..

-هنوز چاپ نکردمش.. چجوری بدم؟

من من میکنم..

-چه میدونم.. بدش دیگه.. نباید دست تو بمونه..

میخنده و دوربینشو میننده..

-چرا اونوقت؟

-آخه.. آخه تو نامحرمی..

میخنده..

گناهکار پاک

-نامحرم؟؟ مگه بدون پوشش ازت عکس گرفتم؟ والا کم مونده دماغتم بیوشونی تو عکس..

-هرچی..

لبخند کمرنگی میزنه..

-قول میدم دفعه بعدی که دیدمت عکس رو بهت بدم..

با این حرفش آرام میشم..

-اما دفعه بعدی شاید نباشه..

دوربینشو داخل کیفش میزاره..

-هست..میدونم

شالمو مرتب میکنم..

-از کجا انقدر مطمئنی؟!

-از اونجایی که امشب مهمونی بامداد دعوتتم!

تا اسم بامداد میاد وایی میگم و به ساعت نگاه میکنم..ساعت 5 عصر بود و حتما بامداد به ویلا برگشته بود..

آریا متعجب میشه و می خواد ازم سوالی بپرسه اما امون نمیدم و به سرعت سمت ویلا میچرخم و با تمام توان می دوئم..نزدیک ویلا که میشم اول به حیاط نگاه میکنم..با دیدن ماشین بامداد روح از تنم جدا میشه..آب دهنمو قورت میدم و نزدیک تر میرم..پونه تو حیاط مشغول آب دادن درختا بود..چقدر بهم گفت نرم و من بحرفش نکردم..هرچند میدونستم نگران من شده و از الکی به حیاط اومده..منو که میبینه زبونشو گاز میگیره و با ترس اشاره میکنه که بامداد تو اتاق یلداست..تا این رو میشنوم نفس راحتی میکشم و به سرعت وارد ویلا میشم و از پله ها عبور میکنم..به یک قدمی اتاقم میرسم که یکدفعه در اتاق یلدا به شدت باز میشه و بامداد از اتاق بیرون میاد..من رو که میبینه اخماشو تو هم میکشه و با قدم هایی بلند خودشو بهم میرسونه..می خوام حرفی بزنم و دلیلی بیارم اما امون نمیده و سیلی محکمی به صورتم میزنه..

سوزش صورتم همانا و برخورد سرم به دیوار همان..

-دختره هرچه.. کجا بودی تاحالا؟ بدون من داشتی چه غلطی میکردی؟ دم در آوردی واسه من..حالا از فرصت نبودنم استفاده میکنی و میری پی الواتی..

صدای جیغ جیغوی یلدا بلند میشه.. اما انگار هیچی نمیشنوم.. صداها رو گنگ احساس میکنم..

-اره دیگه عزیزم وقتی به چهارتا کلفت رو بدی وضعیتمون همینی میشه که میبینی.. مهربونی والا لیاقت میخاد که اینا ندارن..

پوزخندی صداداری میزنم که این بار بامداد با تمام توانش لگد محکمی به پهلو میزنه و تمام استخونام رو زیر پاهاش خرد میکنه.. به یکباره همه چیز برام تیره و تاریک میشه و دیگه هیچ چیز نمیفهمم!

با صدای آهنگ تیز و بلندی از خواب میپریم.. وقتی موقعیتم رو درک میکنم و چشمهای تارم رو باز میکنم تازه میفهمم خواب نبودم بلکه در بیهوشی عمیقی به سر میبردم.. می خوام از روی تخت بلند شم اما یکدفعه سرم تیری میکشه و آخ ریزی میگم.. دستم رو به سرم میگیرم و به ساعت مچم خیره میشم.. ساعت از 9 شب گذشته بود.. چشمم که بازتر میشن نگاهمو اطراف اتاق میچرخونم که یکدفعه با دیدن کسی که داخل اتاق بود و پشتش به من بود از روی ترس جیغی میکشم..

-تو کی هستی؟

بدون اینکه برگردم دستی به موهای میکشه.. چیزی نمیگه..

آب دهنم رو قورت میدم و به در بسته اتاق خیره میشم.. این مرد غریبه کی بوده و چجوری وارد اتاق شده؟ تازه چطور ممکنه که تا الان حتی بامداد هم متوجه حضورش نشده باشه؟

پونه کجا بود دیگه؟ وای الان اگه بامداد بیدار و من رو با این مرد غریبه ببینم چه حسی پیدا میکنم و این بار چجوری من رو زیر مشت و لگدش میگیره!؟

با هزرتا بدبختی از تخت به زیر میام و درست پشت سر اون مرد می ایستم.. اول شالم رو مرتب میکنم و بعد دوباره با تردید اون مرد رو صدا میزنم..

-چرا جواب نمیدی؟ تو کی هستی؟ اینج..

ناگهان چرخیدنش همانا و حرفم در نطفه خفه شدن همان..

اونقدر از دیدنش شوکه میشم که دهنم یک متر باز میشه اما یکدفعه با سوزشی که گوشه لبم احساس میکنم «آخ» ریزی میگم..

گناهکار پاک

-آریا؟؟

میخنده... با شوخی دستاشو به نشونه سکوت بلند میکنه..

-آریا نه

دستاشو پایین میاره و آرام میگه..

-آریا!

بی توجه به شوخیش، با استرس لبم رو میگزیم..

-تو اینجا چیکار میکنی؟ چجوری اومدی تو؟

-گفتم که امشب میام.. از پنجره اومدم..

-مسخره بازی در نیار.. چجوری اومدی تو اتاق؟ بامداد ندیدت؟

-نه.. چرا باید ببینه منو؟

-وای تو رو خدا بیا برو بیرون..

بی اهمیت به بالا و پایین پریدنام و اضطرابم، خیلی خونسرد میره سمت تخت و روش میشینه..

-چرا برم بیرون؟

پامو به زمین میکوبم..

-خب اینجا اومدی چیکار؟

آرام میگه..

-اومدم سراغ تو...

یکدفعه ساکت میشم.. منظورش از این حرف چی بود؟

پوفی میکشم..

-خواهش میکنم بیا برو بیرون آریا.. الان اگه بامداد بیداد شر میشم..

گناهکار پاک

یکدفعه با نگرانی بلند میشه و نزدیکم میاد.. اونقدر نزدیک که با تعجب کمی عقب میرم..

چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟

نگاهش تو صورتم پیچ و تاپ میخوره و میگه:

-از اولین باری که دیدمت صورتت بیشتر کبود شده.. این کبودی هم تازست.. اوایل فکر میکردم دست و پا چلفتی هستی و زیاد میخوری به در و دیوار.. اما این کبودیای زیر لب نشون دست و پا چلفتیتو نمیده.. اینا چیه؟!

دست و پامو گم میکنم..

-هیچی.. فقط خوردم زمین..

اخماشو تو هم میبره..

چرا دروغ میگی..

برای اولین بار از یک جمله خوشم میاد.. برای اولین بار حس میکنم که یک نفر برام نگران شده.. برای اولین بار حس میکنم مهم شدم..

اما..

به اون چه؟ اون کی بود که با دو سه تا دیدار باید تا این حد نگران بشه؟

اخمامو تو هم فرو میبرم..

-بخشید آریا اما محترمانه ازت خواهش میکنم بری بیرون.. وگرنه مجبور میشم طوری بیرونت کنم که شاید خوشایند نباشه..

لبش رو میگزه.. اخماش باز نمیشن..

چرا از حقیقت فرار میکنی؟ چرا انقدر میترسی؟ چرا همیشه فرار میکنی از من؟ چرا همش مضطربی؟

چشم تو چشمش میشم و غم و غصه درونم رو از توی مردمک چشمش خطاب به چشمش فریاد میزنم.. اما نمیفهمه.. متوجه نمیشه.. نباید هم میفهمید.. نباید دردامو میفهمید.. وگرنه..

برخلاف درد چشمش با غم میگویم:

-به تو ربطی نداره آریا.. لطفا برو بیرون!

گناهکار پاک

سرشو تگون میده..

-درست میگی..

سمت در میره و دستگیره رو پایین میکشه..

-اما بلاخره متوجه میشم از چی فراری هستی..

در رو باز میکنه و با عصبانیت از اتاق خارج میشه..همین که خارج میشه با غصه روی زمین میفتم و دستمو روی قلبم میزارم..اشکام بی مهابا دونه دونه روی گونه هام سر میخورن..خدایا چرا؟

چرا اینجوری امتحانم میکنی؟

چرا همچین کسایی رو برای امتحان سر راهم قرار میدی؟

یکدفعه میخندم..

برای اولین بار کسی بهم ابراز محبت کرد..اما من چیکار کردم؟

با پشت دست اشکامو پام میکنم..

به راحتی از خودم روندمش..

نخواستم..میل باطنیم نبود..

اما اجبار و سرنوشت زندگیم بود..

حق داشتم..

خیلی حق داشتم..در حقیقت به نفع اون بود..هرچند هم که نخواد..

نمی خواستم زندگی سرتاسر خوشی آریا رو داخل زندگی غم انگیز خودم غرق کنم و لبخند مداوم لب هاشو برآش زهر کنم..هرچند من زیاد مهم نبودم که حتی اون بخواد بهم نگاه کنه..همین که نگرانم شده بود کلی لطف بود..

لبخند تلخی میزنم و به سختی بلند میشم و سمت کمد میرم..مانتوی بلند تمیزی از بین لباسام جدا میکنم و سریع تنم میکنم...درست بود میلی به مهمونی رفتن نداشتم ولی میدونستم اگه نرم بامداد آخر شب من رو میکشه..

گناهکار پاک

رو به روی آینه که قرار میگیرم، کرم سفید کننده ای برمیدارم و روی کبودی گوشه لب و کنار چشمم رو کمی میپوشونم..هرچند خیلی کامل آثار خوشگل بامداد رو از بین نمیره اما همین هم غنیمت بود...

برای آخرین بار دستی به لباسام میکشم و روسری بنفشم رو مرتب سرم میکنم و به ترکیبش با سفیدی مانتوم لبخند میزنم..همین هم خوب بود..

عجیب تسکین دلربایی بود این لباسام..

تلخ میخندم..

از اتاق که خارج میشم در برخورد اول پونه رو میبینم که نگران منتظرم بود..

تا نگاهم میکنه آهی میکشه و اشک چشماشو با گوشه روسریش پاک میکنه..

-وای صنم مادر..خوبی تو؟ دلم هزار تکه شد وقتی آقا اونجور کتکت زد..خوبی مادر؟ بمیرم برات قشنگم..بمیرم برات..

سمتش میرم و با مهربونی در آغوشش میکشم و روی سرشو میبوسم..

-خدانکنه عزیزدلم..تو بری کی دیگه همدم من باشه؟ به اینم فکر کردی؟ به این فکر کردی دیگه کسی نیست تو این دنیا غم من رو بخوره؟

-چه فایده..چه فایده وقتی نمیتونم هیچ کاری برات بکنم.

دوباره میبوسمش..

-هیچ وقت این حرفو نزن پونه..همیم که به فکرمی و این اشکای خوشگلتو واسه دختر بی لیاقتی مثل من حیف میکنی کلی من ذوق میکنم..

اشکاشو پاک میکنه..

-قربونت برم..این چه حرفیه..تو دختر خوبم منی..

لبخندی میزنم که یکدفعه با صدای نکره یلدا سرمون بلند میشه..

-تو که هنوز هم سراپایی..با اون ضربه ای که بامداد به تویه هر ازه زد باید الان صدتا مرگ رو هم رد میکردی..

پونه رو برخلاف میلش با التماس راهی میکنم سمت آشپزخونه و بعد هم با جسارت مقابل بلدا قامت راست میکنم..

گناهکار پاک

چیزی گفتی؟

دست به سینه میشه..

-واسه من صداتو ببر وگرنه میگم بامداد بیاد جلو مهمونا دو تیکت کنه..

به لباساش اشاره میکنم و میخندم..

-همین که مهمونا دو تیکه تو رو دیدن کافیه..جا برای من نیست..

اخم میکنه..

-زر زر نکن دختره نفهم..همین که نذاشتم تا الان بامداد بکشتت برو خداروشکر کن وگرنه الان غذای سگا بودی..

میخندم..

-لطف کردی عزیزم..چقدر خوبه که تو رو دارم..

حرصی میشه و می خواد سمتم بیاد که یکدفعه آریا نمیدونم از کجا ظاهر میشه..

-به به سلام یلدا خانوم..

یلدا تا چشمش به آریا میفته از شدت ذوق ضعف میکنه و کلا منو فراموش میکنه..

-واای آری جوونم..کجا بودی تو؟؟؟ دلم برات یک ذره شده بود..

سمتش میره و محکم بغلش میکنه..آریا با حالتی مصنوعی لبخند میزنه و یلدا رو از خودش جدا میکنه..

-آره آره بلداجون..منم دلم برات تنگ شده بود!

یلدا مثل کنه از بازوی آریا آویزون میشه..

-جون من؟ وای پسر از دست تو که انقدر شیطونی..نمیدونی امشب چه تیکه هایی برات جدا کردم..

آریا متعجب به من نگاه میکنه و خطاب به یلدا میگه:

-تیکه؟ تیکه چی؟

یلدا با ایشی از من چشم برمیداره و صورت آریا رو سمت خودش میچرخونه..

گناهکار پاک

-یک عالمه تیکه دختر..همه هم شیک و خوش استایل..خوراک امشبت عسلم..

آریا پوزخندی میزنه و به وسط سالن اشاره میکنه..

-راستش من اینجا فقط تیکه لباس میبینم نه تیکه دختر..اگ دنبال دختر میگردی اون هم دختر نمونه ایرانی بهتره یکم چشمانو بهتر باز کنی و به اطرافت هم بیشتر و با دقت تر چشم بدوزی..

آریا تقریبا غیرمستقیم به من اشاره میکنه و یلدا هم اصلا از این طعنه خوشش نمیاد..

-والا اری جون من اینجا جز دختر دهاتی کس دیگه ای رو نمیبینم..اونم که اصلا مخاطب نداره..حالا چرا من و تو اینجا وایستادیم و وقتمونو تلف میکنیم..بیا بریم اونطرف دوستانو بهت نشون بدم..

یلدا به زور دست آریا رو میکشه و من فقط نگاه ناراحت آریا رو لحظه آخر روی خودم حس میکنم..

پوفی میکشم و بی اهمیت به اونا سمت آشپزخونه میرم..بامداد رو همون اطراف میبینم که کنار چند تا دختر ایستاده بود..تا چشمش به من میفته اخمی میکنه و اشاره میکنه سمتش برم..

نزدیکش که می ایستم آهسته میگم:

-بله؟

-کدوم گوری بودی تاحالا؟

-اتاق..

-چرا؟

اخم ریزی میکنم..

-بیهوش بودم..

یکدفعه ساکت میشه..خوب گفتم..باید میگفتم..هرچند میدونستم هیچ تاثیری هم روی قلب سنگیش نداشتم..

-برو

پوفی میکشم..می خوام برم که یکدفعه مچ دستمو سفت میگیره..

-امشب کارت دارم.. تو اتاقم باشی..

گناهکار پاک

این رو که میگه لرز خفیفی روی تنم میشینه.. توی اتاقش باشم؟ چرا؟ اصلا چرا امشب؟ پس یلدا چی؟ یعنی چیکارم داشت؟

درنگم رو که میبینه عصبی صدام میزنه..

-چت شد؟

آب دهنم رو قورت میدم و سمتش میچرخم..

-چ. چرا؟

عصبانی یکم جلو میاد..

-چی چرا؟

کمی عقب میرم.. نگاهمو به اطراف میچرخونم.. یکدفعه نگاه مستقیم و خیره آریا رو روی خودم حس میکنم..

-هیچی..

چشماشو میبنده..

-سریع از جلوی چشمم گمشو..

سریع سری تکون میدم و با عجله سمت آشپزخونه میرم.. همین که وارد میشم پونه رو صدا میزنم.. پونه سراسیمه خودش رو بهم میرسونه..

-جانم مادر.. چی شده؟

نفس نفس میزدم..

-آ..آب

تا حالم رو میبینه سریع لیوان آبی برام میاره.. من رو پشت میز می نشونه و آرام آرام آب رو به خوردم میده..

نفسم که کمی بالا میاد دستی به سرم میکشه..

-چی شد عزیزم؟ چرا یهو اومدی اینجا؟

نگاه ترسونم رو سمت در آشپزخونه میچرخونم..

گناهکار پاک

-بام.داد

لبش رو میگذره..هنوز نگفته تا تهشو میخونه..

-بامداد چی؟

یکدفعه گریم میگیره..

-بامداد گفت امشب برم اتاقش..

اشکامو پاک میکنه و با غصه میگه:

-الهی قربونت برم من..من برات بمیرم که نمیتونم کاری انجام بدم برات..ولی فکر بد به دلت راه نده عزیزم..ان شالله خیره..

یکدفعه می لرزم..

-از کتکاش نمیترسم پونه..از چیز دیگه ای میترسم..

تا اینو میگم ناگهان به پشت دستش میزنه..

-یا حضرت عباس..

بغض میکنم..بغض میکنه..

-میگی چیکار کنم پونه؟

-والا مادر درسته اون شوهرته..اما بازم باید قلبا هم همسرت باشه...که اون..

با بغض و غصه سرمو روی شونه پونه میزارم..

-خسته شدم پونه..چرا خدا نگام نمیکنه؟ مگه نمیگفتی خدا داره امتحانم میکنه و این روزای سخت تموم میشه؟

لبخند تلخی میزنه..

-معلومه دخترم..اون روز میاد..تو صبور باش..ناشکری نکن..خودش حواسش بهت هست..فقط صبور باش..

تبسمی تلخ میکنم..راست میگفت..حق میگفت..در بین همه ناامیدی هام یک کور سوی امید بود..چراغ یک کورسویی روشن

بود..

(فصل 4)

تقریبا مهمونی رو به اتمام بود و همه در حال رفتن بودند.. تا نزدیکای آخر شب از آشپزخونه بیرون نمیرم و مشغول کارای داخل آشپزخونه میشم.. و پونه بدبخت رو بین اون همه حیوون میفرستم...

همینطور در حال فکر، مشغول دستمال کشیدن روی میز کابینت بودم که یکدفعه با یق یکی از پشت سر با ترس به هوا میپریم.. تا می خوام به خودم پیام یکی محکم دستشو روی دهنم میزازه.. چشمام گرد میشن..

صدای ریز ریز خنده میاد که آروم آروم میچرخم..

تا چشمم به آریا میفته چشمام گرد میشن و با عصبانیت دستشو پس میزنم..

-خیلی...

میخنده..

-خیلی چی؟

-چرا نزدیکم میشی؟

آریا به دستاش خیره میشه..

-وای.. یادم رفت ببخشید!

اخم میکنم و رومو برمیکردونم و دوباره مشغول دستمال کشیدن میشم.. کنارم قرار میگیره و با لبخند میگه:

-چرا حالا آشتی نمیکنی؟

گناهکار پاک

-قهر نبودم که بخوام آشتی کنم..

-پس این اخما چیه؟ نکنه مدلشونه؟

چشمامو میبندم و نفس محکمی میکشم و از این پرحرفی آریا به ستوه میام و محکم به میز میزنم..

-آریا بسه ا..

لبشو میگزه..

-من که هنوز چیزی نگفتم..

لبامو محکم بهم فشار میدم و سمتش میچرخم..تو چشماش خیره میشم و با جدیت میگم:

-اصلا تو چرا انقدر دور و بر من میپلکی؟

حالت متفکری به خودش میگیره و نخود برشته ای رو از داخل پیاله روی میز کابینت برمیداره و داخل دهنش میندازه..

-جونِ تو دلیل نداره..

دستمو روی کاسه میزارم...

-دلیل داره آریا..تو الان نمیدونی من تو چه وضعیتی هستم..تو نباید کنار من باشی انقدر..بامداد مارو ببینه من رو میکشه..

یکدفعه اخم میکنه..

-آفرین میخام به همینجا برسم..چرا نباید بامداد مارو ببینه؟

من من میکنم.

-خب..خودت که اخلاقاشو بهتر میدونی حتما..

تیزبین میشه..

-بامداد فقط رو ناموسش حساسیت به خرج میده و بس...

ابرومو بالا میندازم..نمیدونم..نمیدونم چرا نمی خواستم آریا بفهمه من زن بامداد هستم..

-نمیدونم این رو دیگه..

گناهکار پاک

-باشه..عیبی نداره من داشتم میرفتم..گفتم بیام باهات خداحافظی کنم..

سری تکون میدم و به کابینت تکیه میدم..

-به سلامت..

می خواد بره اما یکدفعه انگار چیزی یادش میاد..

-راستی..

-هوم؟

-فردا میای ساحل؟

یکدفعه استرس به جونم مشینه..میتروسم مثل دفعه قبل بشه..

-نمیدونم..مطمئن نیستم..

-امیدوارم بیای..منتظرت میمونم..اگرم دلالت بامداده خودم حلش میکنم..

-چجوری؟

لبخند میزنه:

-غروب میبینمت..برنامه داریم!

و میره!!

اونقدر آروم و نرم که حس میکنم تا خود فردا غروب قراره از شدت خوشحالی و هیجان هی بمیرم و زنده شم..

لباس های مرتبمو در میارم و جاش لباسای کشیفمو تنم میکنم..دستامم تو موهام فرو میبرم و به این طرف و اون طرف پخششون میکنم..روسریمو سفت دور سرم میبندم به قدری که حتی یک لای از موهام دیده نشه..شلوار گشادی هم پام میکنم و روبه روی آئینه قرار میگیرم..از دیدن وضعم هم خندم میگیره هم با تحسین سری تکون میدم..همینه!

گناهکار پاک

دل‌م نمی‌خواست وقتی میرم پیش بامداد من رو شنگول ببینه و فیلس یاد هندستون بکنه.. نفس عمیقی میکشم و دستام رو که از شدت استرس می‌لرزید، مشت میکنم.

از اتاق خارج میشم و مقابل اتاق بامداد می‌ایستم و تقه‌ای به در میزنم.. از همه وحشتناک‌تر هم این بود که امشب یلدارو هم فرستاده بود بره.. هرچند یلدا اصلاً خوشش نیومد اما وقتی فهمید قراره با خسرو یکی از دوستای صمیمی بامداد بره دو تا پا داشت چهارتای دیگم قرض گرفت و رفت..

جوری هم رفت که فکر نکنم فعلنا اینجا آفتابی بشه هرچند که از این یلدای اعجوبه این چیزا بعید نیست..

در که باز میشه نفس عمیقی میکشم و نگاهم به چشمای قهوه‌ای تیره بامداد میفته.. سعی میکنم استرس صدام رو پنهون کنم.. آهسته میگم:

-با من کاری داشتی؟

سرد میگه..

-بیا تو

صلواتی زیر لب میفرستم و آهسته وارد اتاق میشم و در رو پشت سرم نمیبندم که خودش محکم میبندد.. سرمو پایین میندازم تا یک چیزی بگه اما از سرجاش تکون هم نمیخوره..

هرچقدر منتظر میشم تا حرفی بزنه اما انگار نه انگار به خاطر همین سرمو بلند میکنم و می‌خوام چیزی بگم اما یکدفعه با عصبانیت هلم میده سمت دیوار و از گردنم میگیره و جیغ پر از دردم رو تو گلووم خفه میکنه.. نگاه دیوانه وار و ترسناکش رو به چشمای پراشک و ترسون من میدوزه و با صدایی که بی‌شک کم از اژدها نبود فریاد میزنه..

-خب خانوم کوچولوی من.. شب بخیر.. چطورید؟ اوضاع احوال چطوره؟ خوش میگذره؟ این سه سال رو بدون درد زندگی کردن عالی بود؟ خیلی بهت خوش میگذره نه؟ آخ.. آخ.. صنم.. لهت میکنم.. لهت میکنم صنم.. اونقدر له که حتی نتونی از زیر دست و پام تکون بخوری..

با ترس و صدایی که از شدت اضطراب به خفگی رسیده بود لب میزنم..

-بام.. داد..

صداش بلند تر میشه.. دستامو رو دستاش میزارم تا از گردنم جدانش کنم و آرام می‌نالم:

-خفه.. شد.. م

گناهکار پاک

تا اینو میگم فشار دستاش رو یکم کمتر میکنه..حس میکنم دلش به رحم اومده و می خواد دیگه ولم کنه اما با حرکت بعدیش خون تو رگام خشک میشه و از شدت درد جیغی میزنم و روی دستاش بی جون میفتم..چنان دستامو بین بازوهاش فشار میده که نفسام به خس خس میفتن..اما امون نمیده و محکم روی تختش پرتم میکنه..

اشکام تند تند روی گونه هام سر میخورن و اونم با عصبانیت در حال کندن لباساش میشه..

عصبانیت از وجودش میریزه..عصبانیتی که نمیدونم ریشش از کجا اومده بود..عصبانیتی که نمیدونم چرا قراره امشب بدخت و بیچارم کنه..عصبانیتی که حتی ظاهر داغونم نتونست آبی بشه روی آتیشش...

اما بامداد امشب یکی دیگه بود..بامداد امشب به حدی بود که حتی دست روی خط قرمزاش گذاشته بود..خط قرمزی که همیشه برای من یک مرهم بود..اما امشب..

اشک میریزم..

-بامداد نکن..

فریاد میزنه و میچ دستامو به تخت فشار میده..

-خفه شو صنم..خفه شو..اون دهنتم رو ببند..اون دهنتم رو که باعث شده توی عوضی رو امشب باهاش باشم رو ببند..

گریه میکنم و جیغ میزنم..

-اما مجبور نیستی..نکن بامداد..غلط کردم..

-غلط رو دیر کردی..غلط کردم رو دیرتر..

مثل وحش*یا به جون لباسام میفته..

-من کاری نکردم بخدا بامداد..بخدا نکردم..نکن تو رو خدا..

-ببند دهنتمو..از این به بعد هرشب وضع همینه..تا توی بی شرف یاد بگیری ه*رز*گی نکنی..

مانتوم رو با عصبانیت میکنه و خودشو روم میندازه..

-نکردم بامداد..نکن تو رو خدا..

-خفه شو..

هرچقدر تقلا میکنم نمیتونم از زیر دستش خلاص بشم..می خوام مشتت بهش بزنم و خودمو خلاص کنم اما با دردی که زیر شکمم احساس میکنم فریادی میزنم و آرام آرام از حال میرم..!

با دردی که تو کمرم احساس میکنم لبم رو میگزیم و چشمامو به سختی باز میکنم..چشمام اونقدر باد کرده بودن که درست نمیتونستم جایی رو ببینم..با دیدن اتاق جدید و هوای تاریک متعجب نیم خیز میشم که یکدفعه درد بدی زیر شکمم احساس میکنم..یکدفعه با یادآوری اتفاقات دیشب چشمام گرد میشن و به کنارم نگاه میکنم..همین که نگاهم به بامداد میفته بغض میکنم و اشکام دونه دونه رویگه هام سر میخورن..حالم ازت بهم میخوره بامداد..متنفرم ازت..متنفرم!

سرمو میچرخونم و با گریه به تخت نگاه میکنم..با دیدن ملافه خونی آه از نهادم بلند میشه و آرام آرام هق هق میکنم..

آهسته طوری که بامداد بیدار نشه لباسامو از روی زمین برمیدارم و تنم میکنم و سمت در قدم برمیدارم..خیلی خوابش عمیق بود انگار..انشالله میمیرد و دیگه بیدار نمیشد..

در رو آرام باز میکنم و بیرون میرم..در رو دیگه نمیبندم و به سرعت از پله ها پایین میرم.. تا میرسم پایین سمت اتاق پونه رامو کج میکنم و محکم در میزنم..همینجور اشکام دونه دونه گونه هامو خیس میکردن که یکدفعه پونه با ترس از اتاق بیرون میاد..تا نگاهش به من و وضع میفته آهی میکشه و دستشو رو قلبش میزاره..

اما من طاقت نمیارم و خودمو در آغوشش پرت میکنم..هق هق گریه که بلند میشه آرام در رو مینده..

و بار دیگه..

زندگی نحسم با فصل جدیدی به نام «ته خط» شروع میشه!

(فصل 5)

مشغول شستن ظرفا بودم که یکدفعه از توی پذیرایی سرو صدایی بلند میشه.. متعجب میشم اما اهمیتی نمیدم و دوباره مشغول کارم میشم.. ناگهان پونه به سرعت وارد آشپزخونه میشه و به صورتش میزنه.. با ترس دستای کفیمو آب میکشم و به سرعت سمت پونه میرم و صورت مضطربشو بین دستام میگیرم..

-چی شده پونه؟

-آ.. آقا..

اخم میکنم..

-آقا چی؟ چی شده پونه جان؟ بگو لطفا.. مردم از نگرانی...

به سمت پذیرایی اشاره میکنه..

-آر.. یا..

تا میگه آریا چشمام گرد میشن و وحشت میکنم..

-آریا چی؟؟

گریش میگیره..

-تو رو خدا کمک کن... آقا داره آریا رو میزنه.. تو رو خدا بیا..

با ترس به پاهام سرعت میدم و از آشپزخونه بیرون میام و وارد پذیرایی میشم.. وارد شدنم همانا و دیدن صحنه ترسناک مقابلم همان..

گناهکار پاک

نوجه های بامداد به طرز وحشتناکی در حال کتک زدن آریا بودن و آریای مظلوم هم زیر دست و پاهاشون در حال له شدن بود و بامداد هم با عصبانیت این صحنه رو نظاره میکرد..

بغض میکنم و خطاب به پونه با استرس میگم:

-چرا آریا از خودش دفاع نمیکنه؟

پونه اشکاشو پاک میکنه و با بغض میگه:

-آریا هیچ وقت حرمت برادر بزرگترشو نمیشکنه...حتی اگر نامروت باشه..

تا کلمه «برادر» رو از زبون پونه میشنوم شوکه سمتش برمیگردم و تقریبا با داد میگم:

-چی؟!؟

پونه با ترس بهم خیره میشه:

-چیو چی دخترم؟چی شدی تو؟

به تته پته میفتم..

-الان...تو چی..گفتی؟

به خودش شک میکنه..

-مگه چی گفتم؟

-گ..گفتی برادر؟

پونه بین گریه متعجب میشه..

-مگه نمیدونستی؟

آه از نهادم بلند میشه..

-نه!

پونه متاسف سری تکون میده و دوباره به آریا خیره میشه..

گناهکار پاک

-بچم خیلی تو زندگیش سختی دیده..حقش این نبود!

گریم میگیره..

-خدایا..این چه حکمتیه..

نمیدونم چرا با هر ضربه ای که به آریا میخورد..انگار یکی هم تند تند لگی نثار تمام روح و جانم میکرد و یک تیکه از گوشت تنم رو با خودش میبرد..با درد سرم رو میگیرم و با نفرت به بامداد خیره میشم..

-بامداد چطور میتونه انقدر بی رحم باشه؟

پونه زیاد منتظرم نمیزاره..

-وقتی از زن بابات متنفر باشی همین میشه..

این رو که دیگه میشنوم پی به همه چی میبرم..میفهمم ریشه این نفرت از کجا سر میگرفت اما..

اما چرا آریا باید الان زیر دست و پاهای نوچه های بامداد له بشه؟ الان دیگه چی شده؟

دلم می خواست الان با تمام توان سمت آریا می دویدم و اون رو نجات میدادم اما از عاقبت بعدش میترسیدم..از اینکه بعد از این اتفاق بامداد من رو هم بیچاره کنه

هرچند..

من به «ته خط» رسیده بودم..پس برام فرقی نمیکنه که زیر دست و پاهای نوچه های بامداد بمیرم یا زیر دست و پاهای سرنوشت!!

انگار قلبم بر عقلم پیروز میشه و خودم رو در حال دویدن به سمت آریا میبینم. ناگهان بامداد تا نگاهش به من میفته اخماش عمیق تر در هم گره میخوره و با عصبانیت سمتم میاد که من سریع تر خودم رو به آریا میسونم و با حرکتی غیر منتظره روی بدن و سرش با تنم حصار میکشم تا دیگه لگدی نثار جان بی جان آریا نشه....

و با تمام جان لگدها و ضربه های خطاب به آریا رو نوش جان می کردم..آریا با دیدن من چشمای بی فروغش گرد میشن و تا می خواد من رو پس بزنه خودم رو محکم تر بهش میچسبونم و جیغ میزنم..

-نکنین..بسه!

یکی از نوچه های بامداد سمت بامداد میچرخه و با استرس میگه:

ادامه رمان رو میتوانید از لینک زیر تهیه فرمائید

<https://Zarinp.al/291893>

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com